۴۵۷

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه عالم را خدائی هست بدلیل آنکه هر عاقلی
که بچشم بصیرت نظر کند در عالم و آنچه در او هست
از آسمانها و زمینها و ستارها و آفتاب و ماه و حرکات
شبانه روزی آنها و آنچه در زمین است از حیوانات
و گیاهها و غیر آنها یقین میکند که اینها بی صانع نیست
و چنین صانعی باید کامل باشد از هر حیثیت و صفات
ثبوتیه الهی آنچه مشهور است نیست قادر عالم و حی است
مرید مدرک پس قدیم ازلی با متکلم صادق صفات
سلبیه نه مرکب بود و جسم نه جوهر نه عرض بی شریک است
معانی تو یقین دان خالق

۳۷۹

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب کلیات مشرقی شیرازی
مؤلف
موضوع تألیف
بازدید شد
۱۳۸۱
مؤسسهٔ ۱۳۰۷
شمارهٔ دفتر ۱۳۵۵۷

۴۵۷
بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه عالم را خدائی هست بدلیل آنکه هر عاقلی
که بچشم بصیرت نظر کند در عالم و آنچه در او هست
از آسمانها و زمینها و ستارها و آفتاب و ماه و حرکات
شبانه روزی آنها و آنچه در زمین است از حیوانات
و گیاهها و غیر آنها یقین میکند که اینها بی صانع نیست
و چنین صانعی باید کامل باشد از هر حیثیت و صفات
ثبوتیه الهی آنچه مشهور است نیست قادر عالم و حی است
مرید مدرک پس قدیم ازلی با متکلم صادق صفات
سلبیه نه مرکب بود و جسم نه جوهر نه عرض بی شریک است
معانی تو یقین دان خالق
۳۷۹
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب کلیات مشرقی شیرازی
بازدید شد
۱۳۸۱
۱۳۵۵۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
شماره کتاب کلیات مشرقی شیرازی
بازدید شد
۱۳۸۱
شمارهٔ دفتر
۱۳۵۵۷

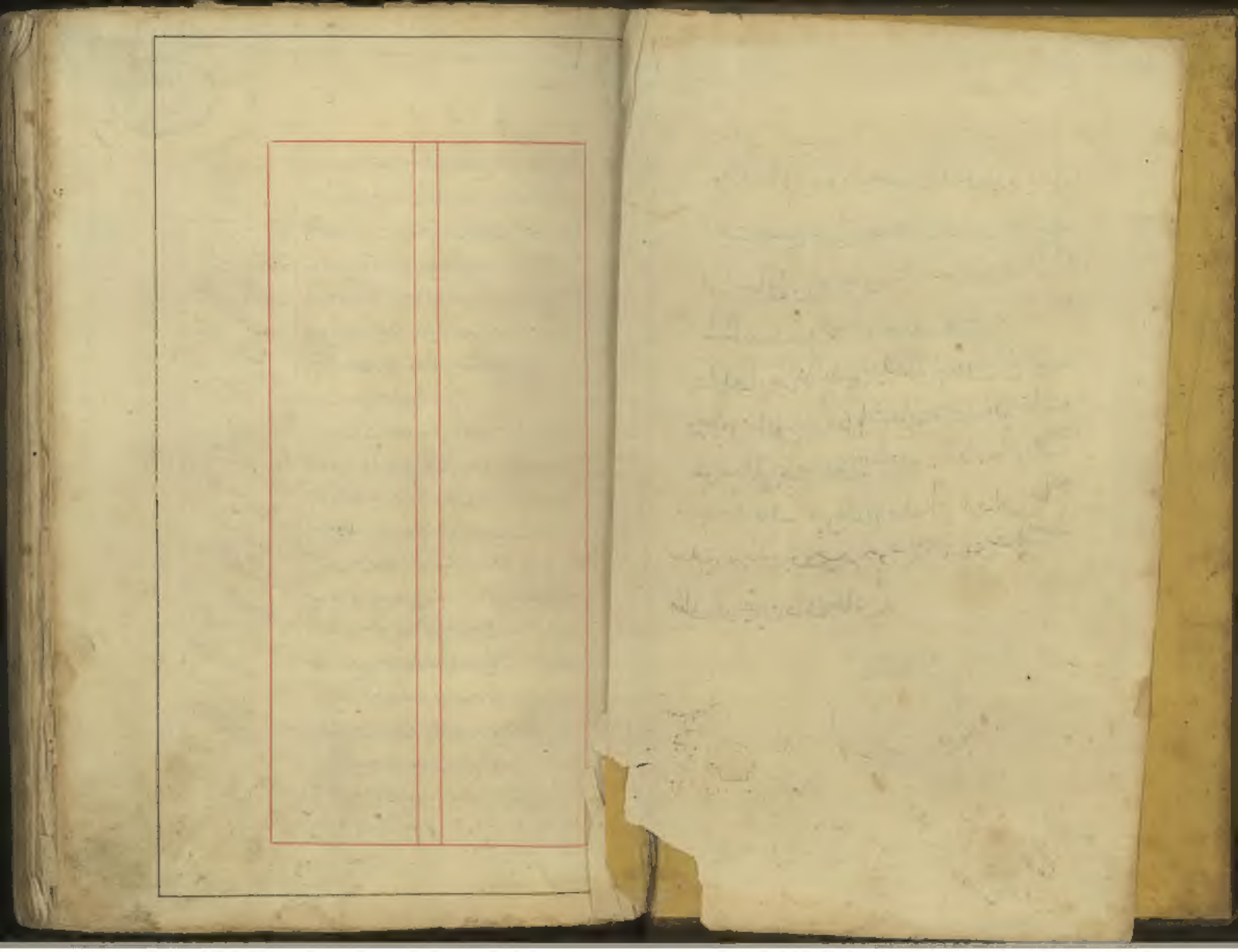

کتابخانه مجلس شورای ملی

آتش فرقت تو سوخت روحم فرخ ... از غم هجر تو گشت ادهم فرخ

حرف الدال [illegible]

ز دست [illegible] ... که [illegible]

[illegible]

حرف الراء [illegible]

[illegible]

[illegible]

حرف الزاء

[illegible]

حرف السین ثالث

[illegible]

حرف الکاف

[illegible]

بسم الرحمن الرحيم

وباجه کتاب مخزن الاسرار من کلام مظهر الانوار الحکیم
نظامی جامع الکلام علیه الرحمه و الغفران

الحمد لله الذی ازال بایادیه مراجه ای لسنه و دعای نزیه
وجوده باشه اضافات ان نثار از ذات نه بس سعادی کبر باد الهی
خالیست کرنه دست ستاینده ازلی و حکمت کاینده لم یزلی منه و
نثار عالم راز علوی و سفلی منه بر کن فیکون خلعت وجود پوشیده و ادکا
قال منه بادراک و تعالی ناماده از اداء شایان قبول لکن نگارین درکات
و منوات جسمانی و روحانی و نورانی و ظلمانی مخلوقات عالم تسفل را
بانواع اصناف [illegible] اجناس و اسپا الوان و اشکال سیات و البساط و ضع
و اعتدال و انحراف و غیره مبدأ الاتصال و الفصال وجود فی حکمت البلوغ
حرمت و فرس کرایه خاکدر بظرین قصص و اجب کرمتمل و مقتضی مجاری اقدار
و صروف اقتضای اضافی ستهار امر و سعی ازنه جبداست بجبین و جبین
کلام تمجید و درود باقته کنه تعالی الذی خلق الازواج کلها مما تنبت
الارض ومن انفسهم و مما لا یعلمون و ابده اللهم اللهم بنه الهناء قادم
منظومان خالی بچون مادرگی نگارین انواع مصنوعات و اصناف مخلوقات از
کم عدم بعالم وجود و دادم خاکی را لطف الهی فراخای خلافت ربانی
بیمک و است خدمتی از صین مناسب مهربانی لطف او موده و تاکراست بلیغ

قلب وحدت خلق انکه آدم سه بوزده و بیست اسکنا از نزد بصیر
حضور ش مرده و رمانده خاکدر، کلام خداوند و قال الله سبحانه و تعالی
اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین
و چون آدم را این عطا و حسنه بدین از ملک جبل حاصل شد زبان مجز باسش
بر نگذاری و بهست چه و مناسب مین نباشد شکر کرد، امید مناجات
لک الحمد ذو الحمد و الحمد و الحمد شارکت تحقیق من ثناء و شیع ای
صاحب جود و مزاحمه بجا مستی نوبر کوار، اغرد حلا از اکه تو چنین
بیمی نوازی و از انکه تو اینسی نوازکی مشع علی صلی الله علیه و سلم حضیر حلقه، نظم
لطف خدا و نبوت خدا بر مصطفی و حکم خدا و مرتضی المرتضی و الدا الامجد الاتابک اعظم
اعدل چین کهف امت صفا و احمد شواب الدام قرا خاقان دوب
ملجا بلند اصل مطلع مهر نیض و مشرق مستوری مغرس دوحه و مشرع
کرد اول تیر سادک جام سنه اثنی عشر و ستمایه از نوای و دی از
اخوان الصفا در مجلس شیراز مجلس عالی انسم و اشهر جاکی: عادت مجالس
و عادات اهل تمیز، انکه سخن و شرکه مسند از انجا بالی جناب عالی مخزن
قدوه الاماثل و الاکابل الی حضن و ملجا الحسین بن نظام الدوله الدین جمال الاسلام حکیم
خاقانی فرغره و مظهر تربیت کرد، تا بین سخن است و مسرود صاحب کمالی را رسی
حال بیان کند مرد و چون ان نظم مخزن اندر مخزن بر، و بین و در سیمی بر کل
و در چین رایج شده بود و اکثر اوان و اخوان بین کتاب و خواندن و شنیدن
اشکر و نکات دقایق و غوامض بی مشاکر بران مستولی و بهجت و سرور بر
بهرست داده، بود از نوع سطوا از انعدام ان را بین و بی طبع مستولی اصناف عا

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب خمسه نظامی مشتمل بر مخزن الاسرار و خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و هفت پیکر و اسکندرنامه

ای نور حدیقهٔ جهان بین — صد از تو فروغ بیت و آمین
از نقش امید تو نگارم — شد خطهٔ گل خاک اردم
گر فیض وجود تو نبودی — کی کتم عدم کی وجودی
ارواح مقدسان ز بودت — فایض شده و خلاصه جودت
ذات و وجود تو بی‌نیاز — از نسبت کاف و نون و آغاز
انوار قدم کشد کسوتی — از نسبت آسمان نسودتی
اجرام نه‌تاق سبز کارت — از نسبت نه‌طاق غارت
هر نقش دمی که در کنشت — هر هستی ذات تو دلیلست
هل من دیگ دلست و زیبا — جز صنعت هست نیست پیدا
تحقیق کرد و زشت برسنج — جز حضرت آفرید کس هیچ
هر نقش که در بسیط خاکست — از نسخهٔ عدم غریب پاکست
از صفحهٔ عالم صفحه‌نام — نقش همه عبرتست ارقام
گر لب نگشادمی به نامه — از خامه سیه نکردمی جامه

نامه سیهی کجا پسندد — کز نامه‌سیاهی اندیشد
منشاح گزاف‌نامه نیست — از نقش خدا سیه‌تر نیست
بسمل‌ای جز جسم باب داری — فصل از کجا بخط ما رسیدی
از خلق چه کار بر کشد به — الا کز همه علت قطع به
آگه نشوی ز سر سرّی — الا کز هوی ز خویش لایی
تا دل ندهی و جان نکاهی — مرغی نپرد سوی کماهی
بیگانه خویش ناگزیری — در حضرت خویش ناگزیری
از غیر بری خود آشنا نیست — کز خود نروی خدا خدا نیست
تا ذره ز خود بجا بود هم — مطلوب ز چشم تست مستم
چون هستی تو هست پرده راست — کز پرده ز خود ای نده راست
سرده تو هستی تست — محوی ز هستی تست
تا خفته کسی به خلق پیوست — از خلق چه خفته باز داند
کز خویش نخاسته کی جوید — کز خویش نجسته کی یابد
تا خود نشوی ز خود نیابی — تا خود ندهی ز خود نیابی
در مذهب کی حلال و کفرست — کی دیده نشود حجاب و حدست
آن گفته کز او پذیرد آهنگ — از سنگ نیاید آواز سنگ
آبی که نه تشنه را بود آب — آبی بود آن نه آب دریاب
وان سرکه نه خورد را بود کام — نوشابه نیست نی سرکه و جام
هر کس سخن خیال فرسای — آخر سخنی ز خود بیاراست
تا کی ز خیال خود سخن‌ها — چون پرده بر خیال خود تنی‌ها

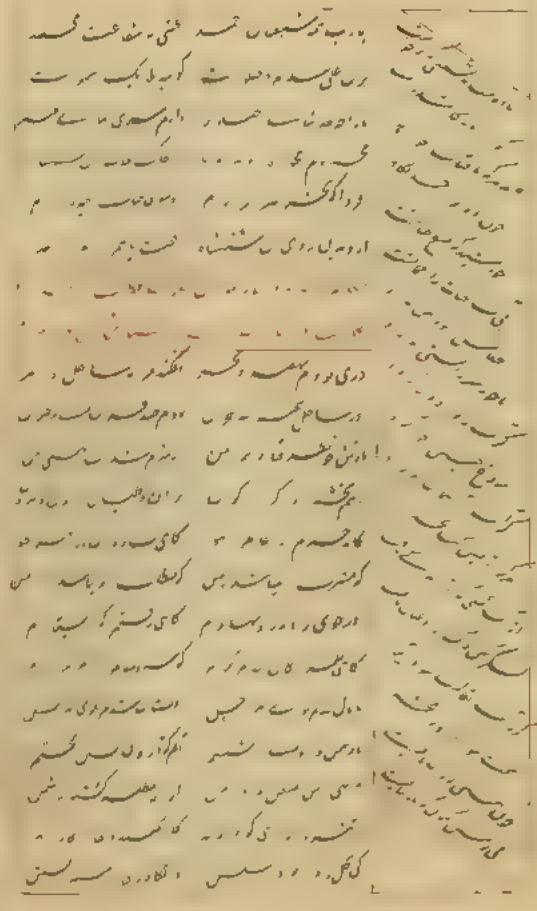

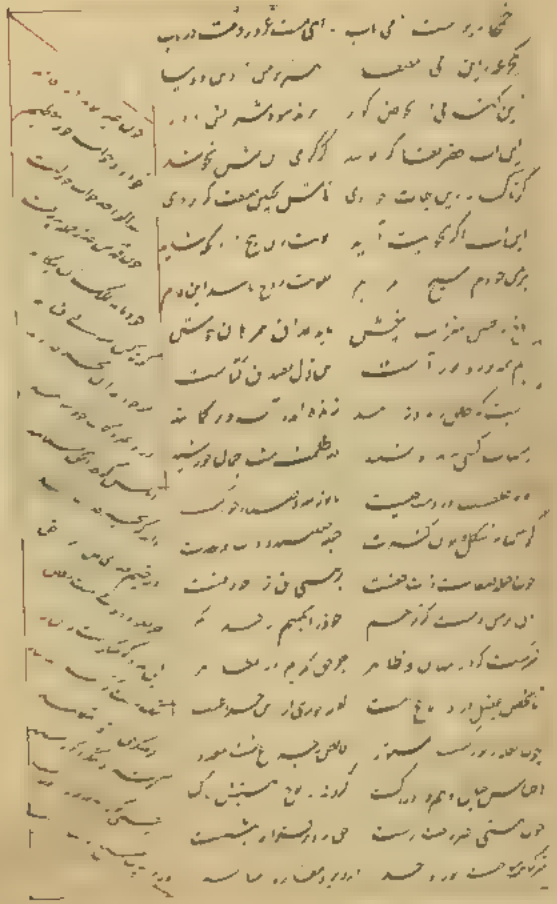

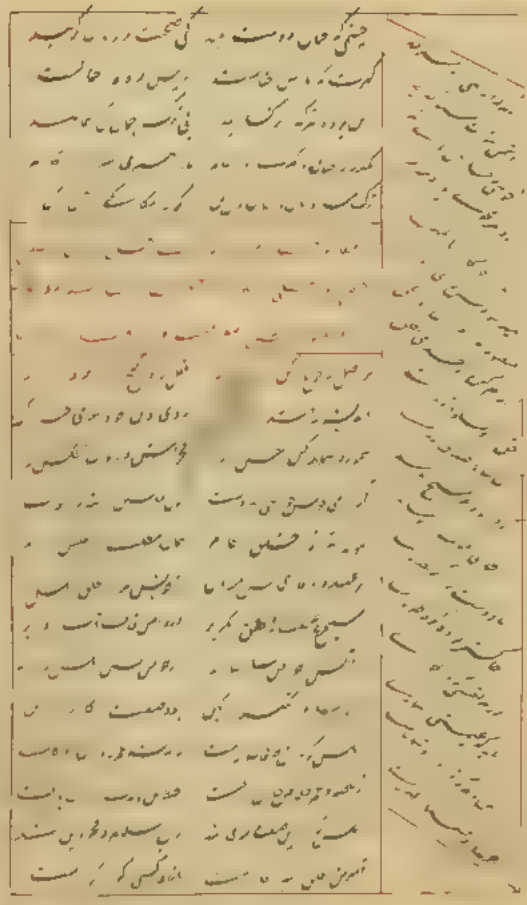

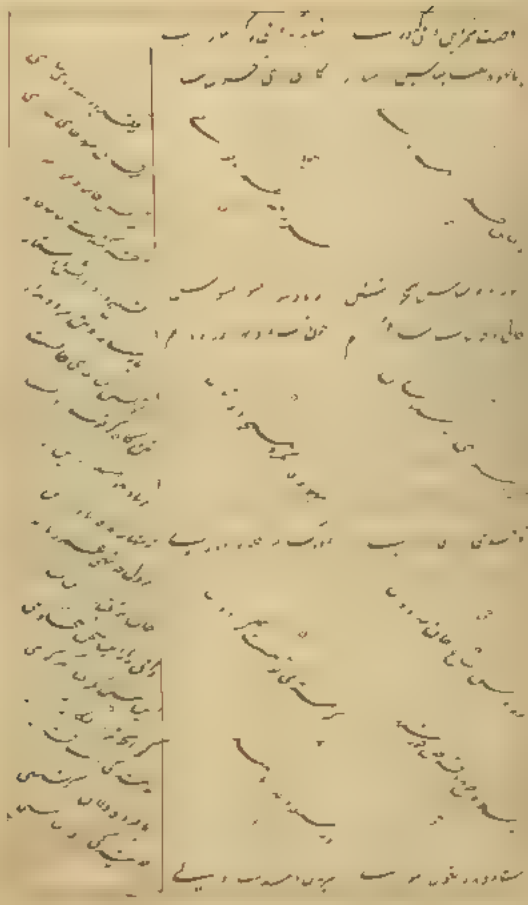

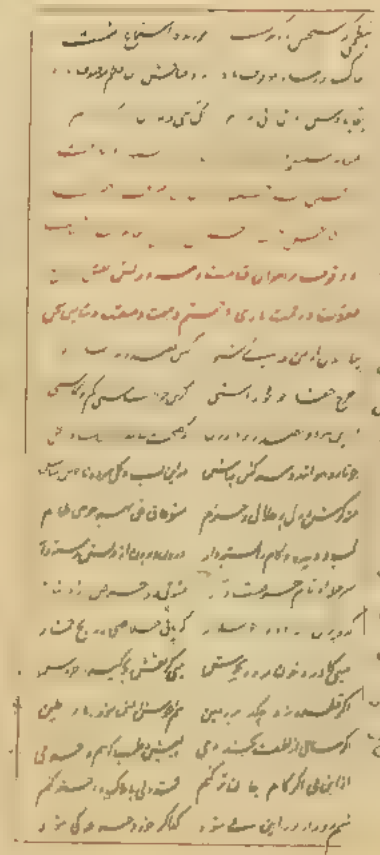

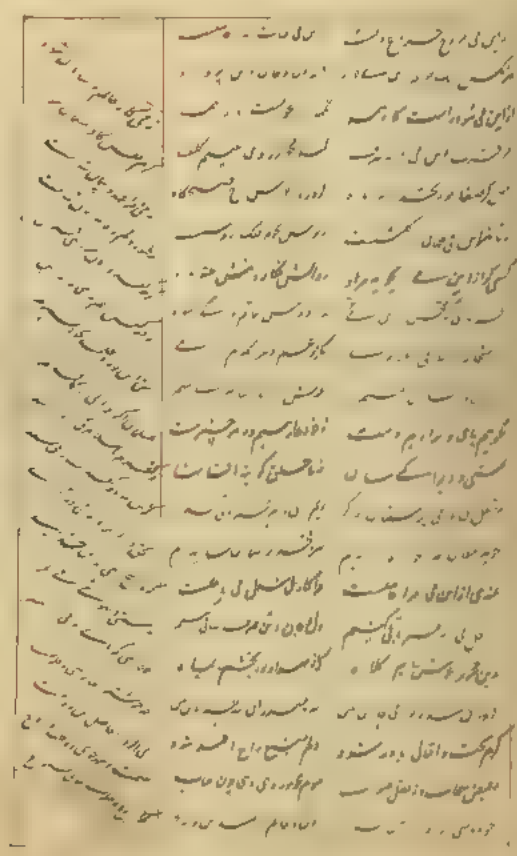

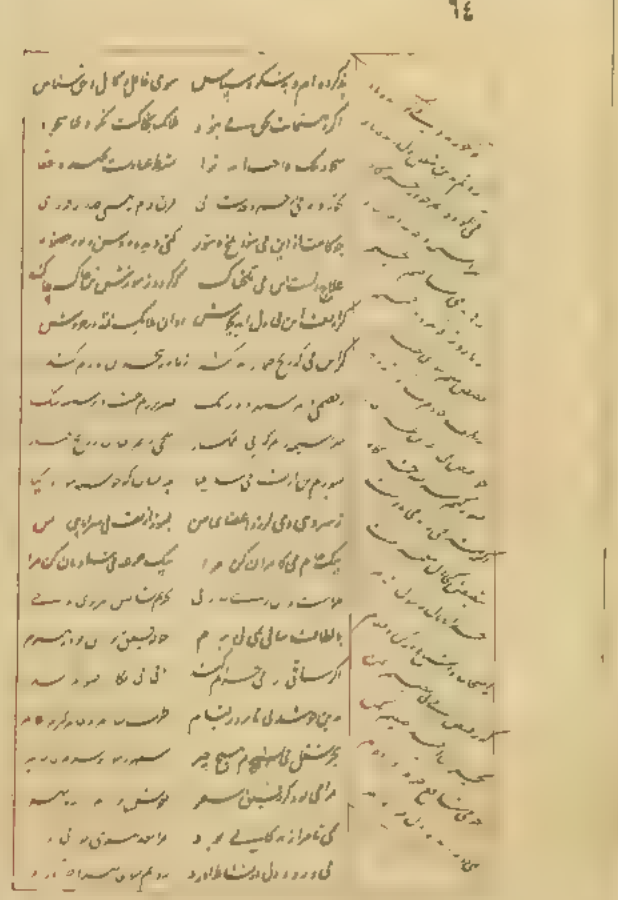

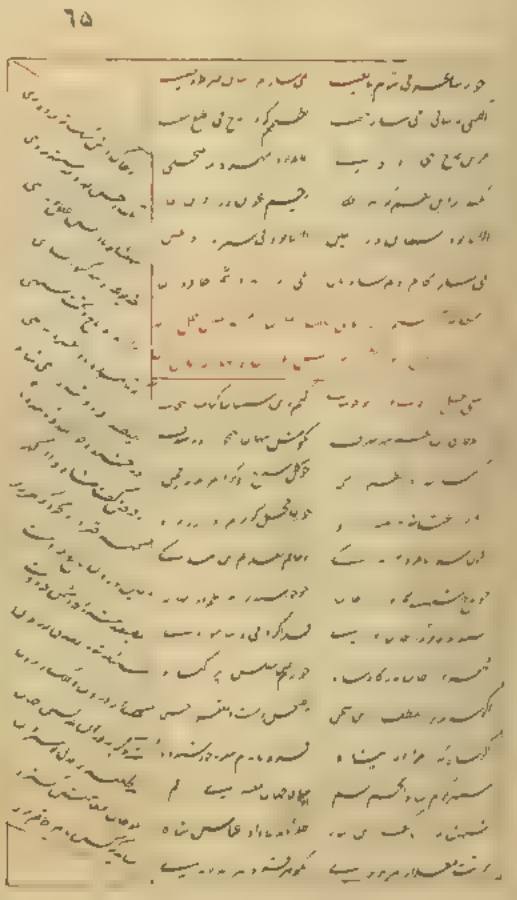

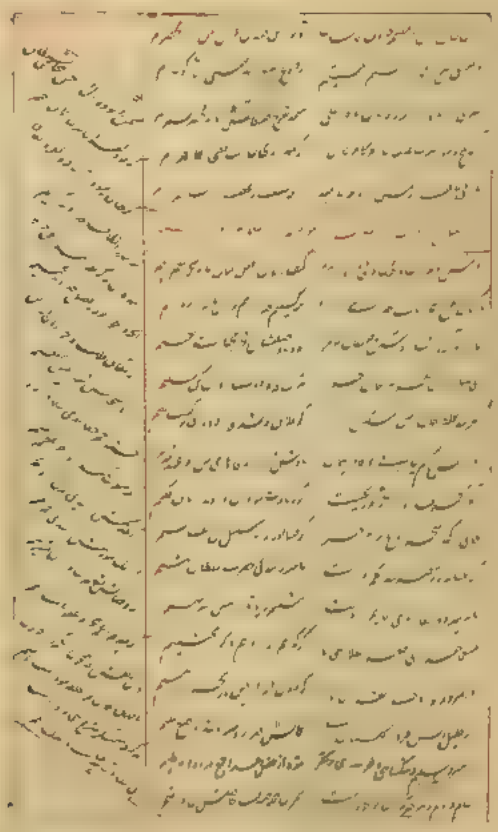

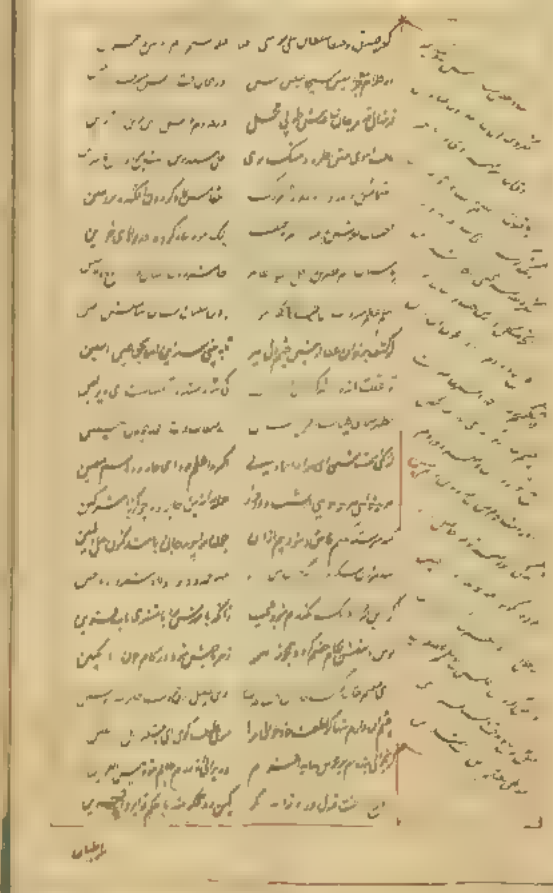

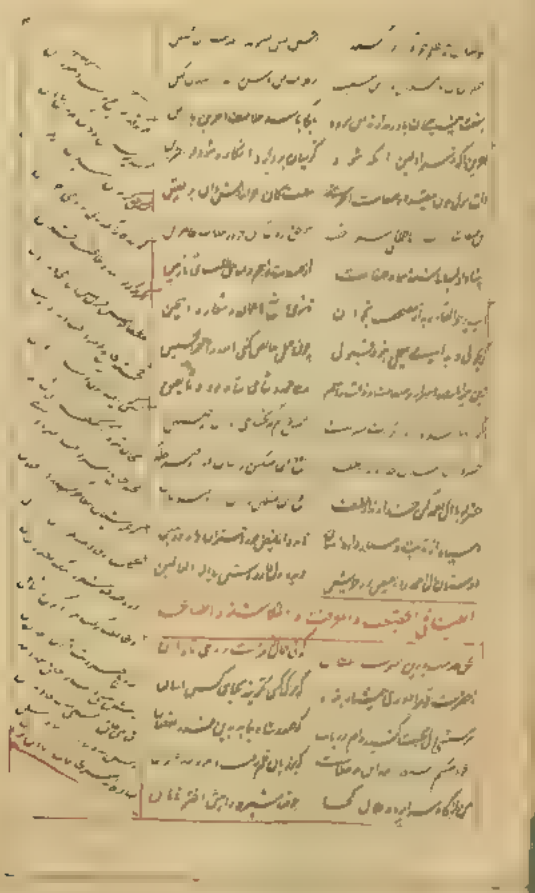

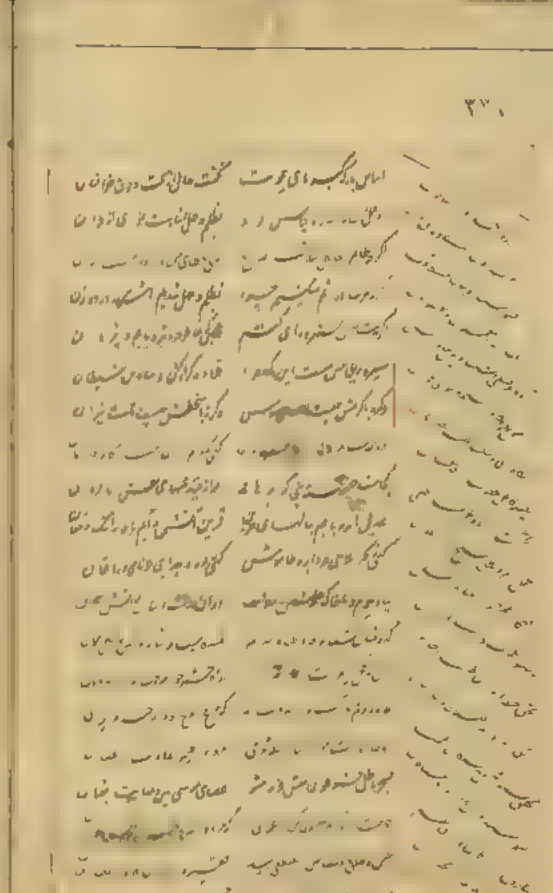

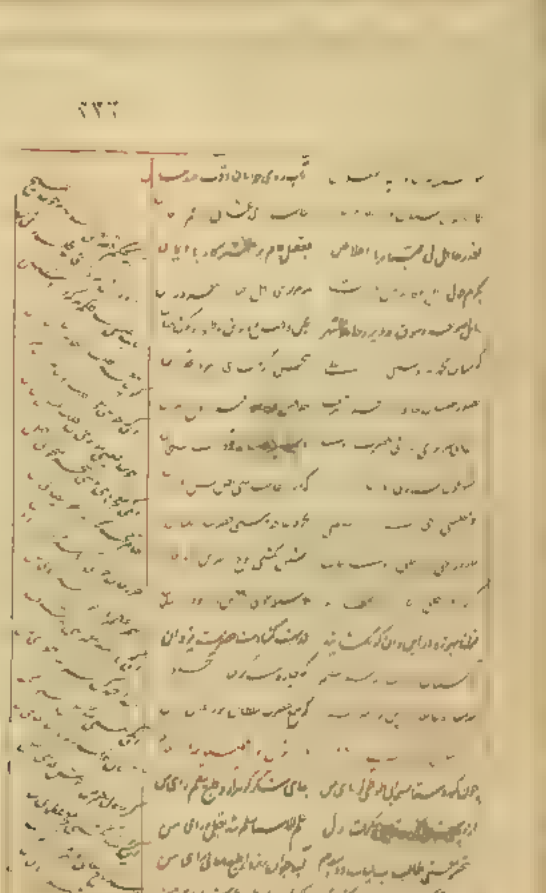

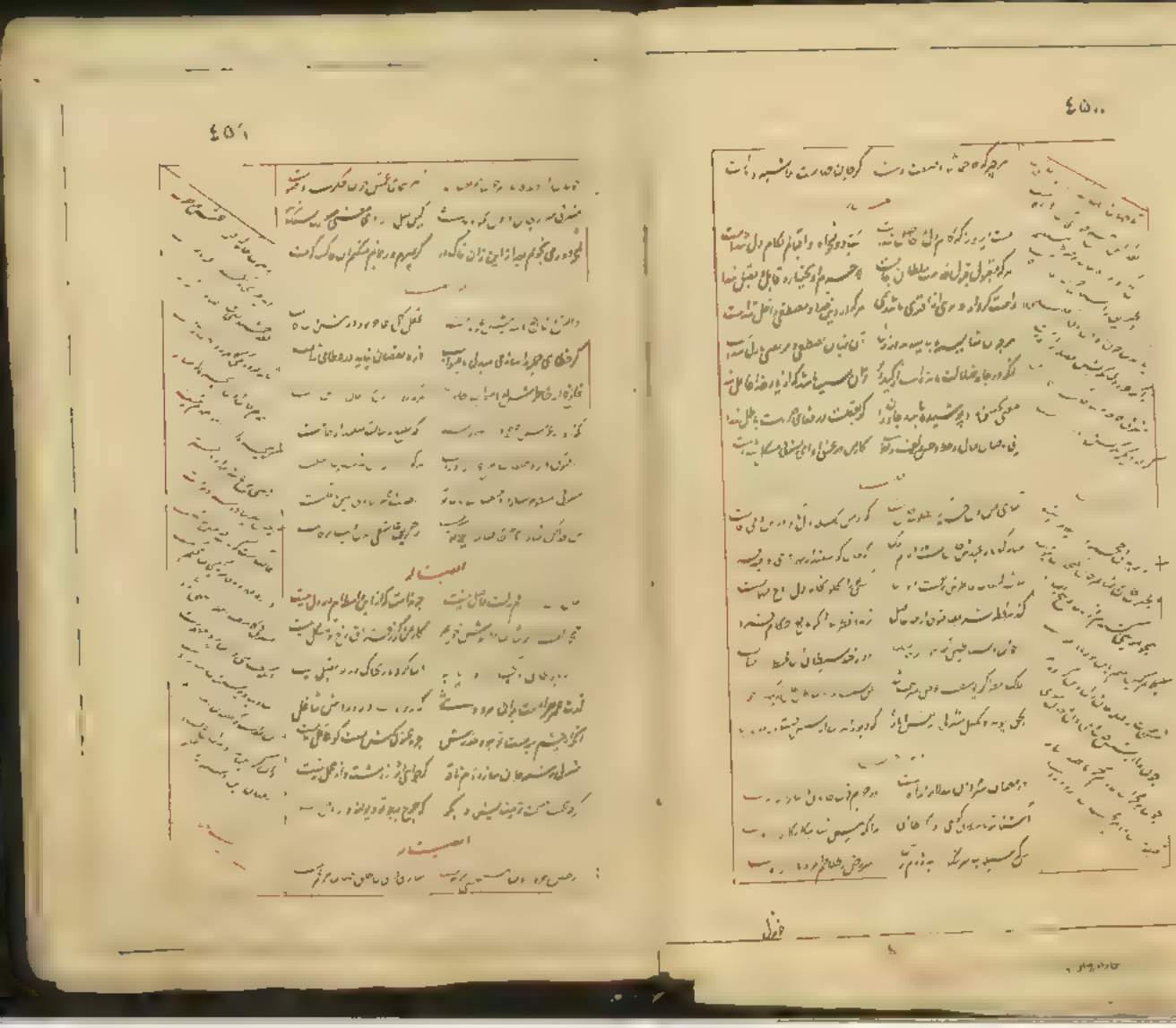

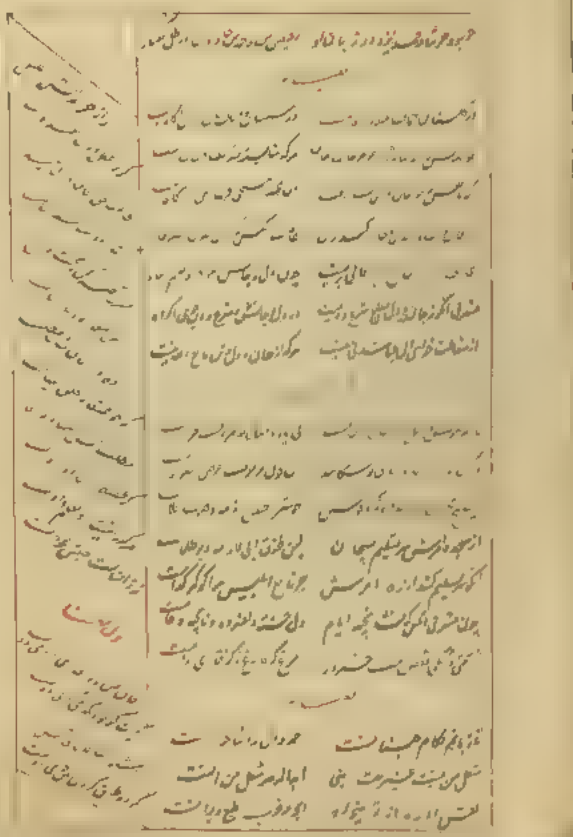

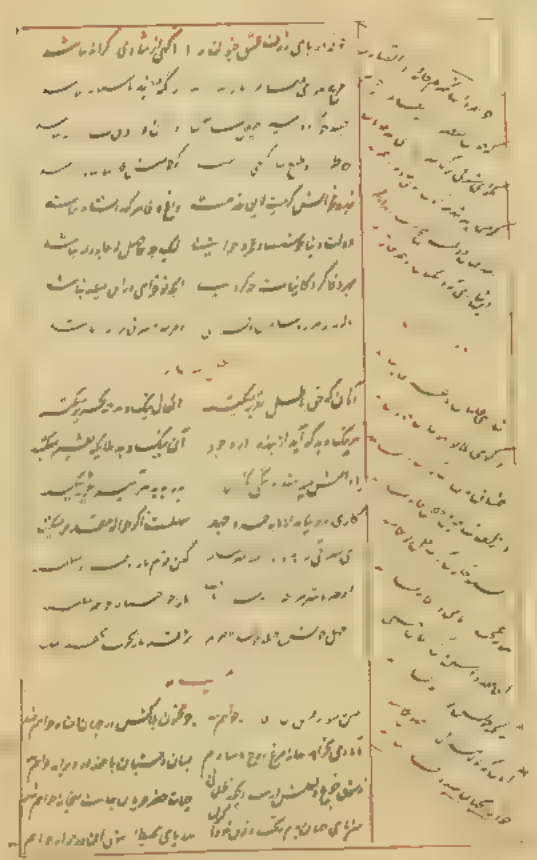

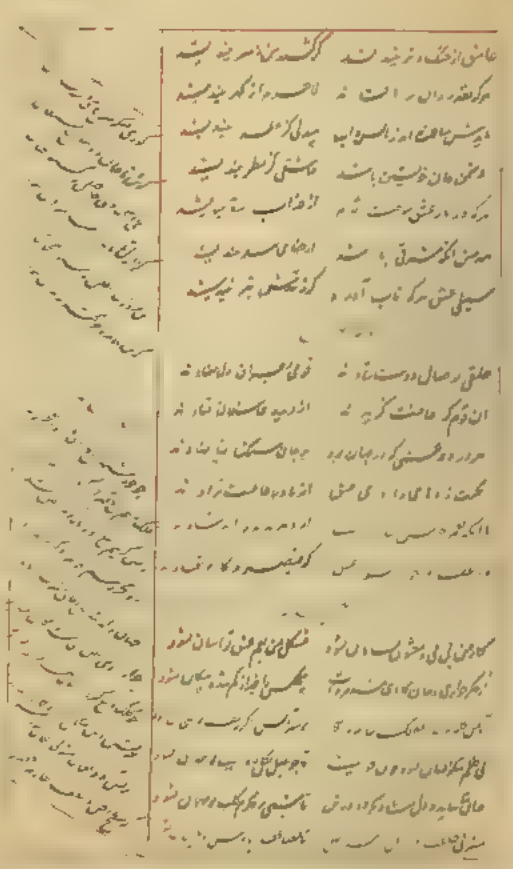

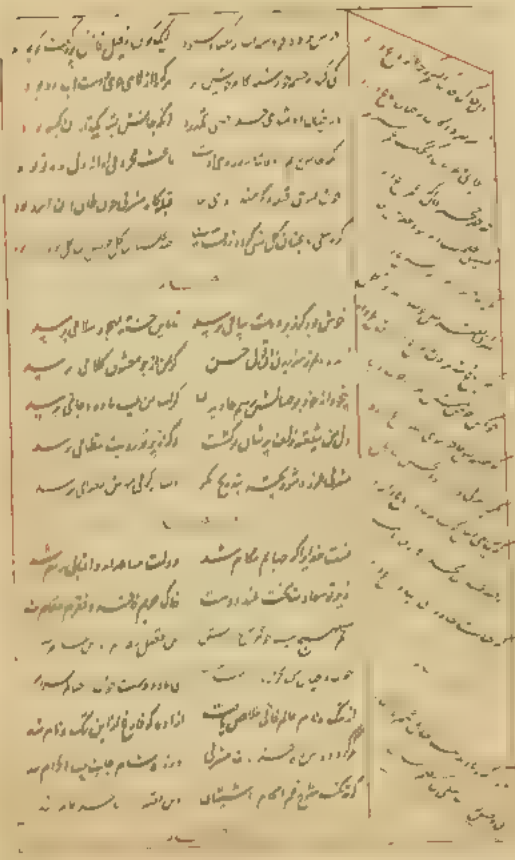

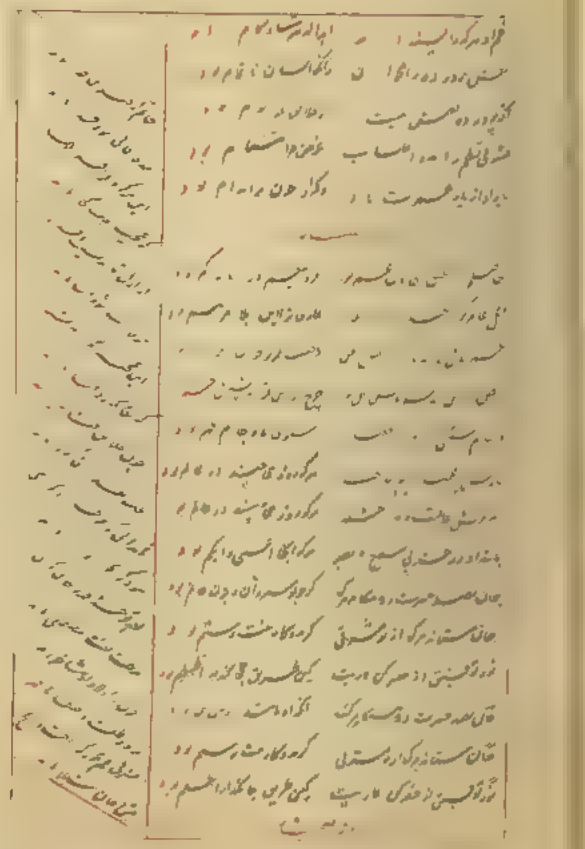

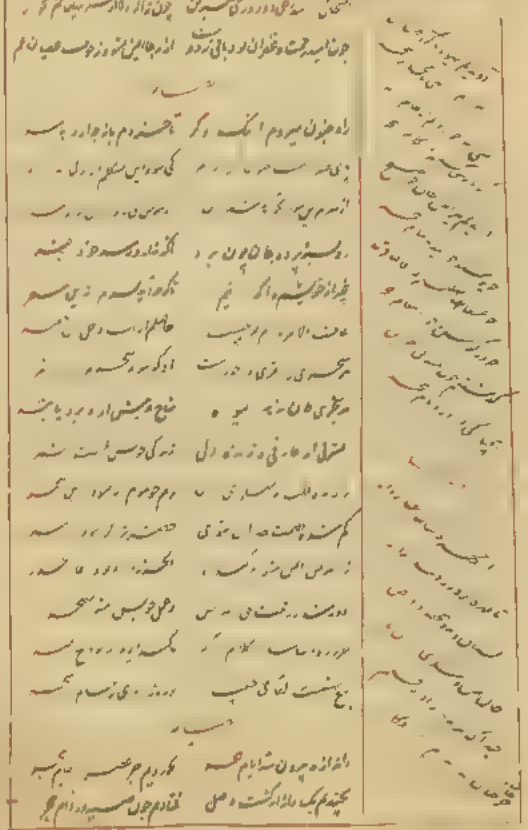

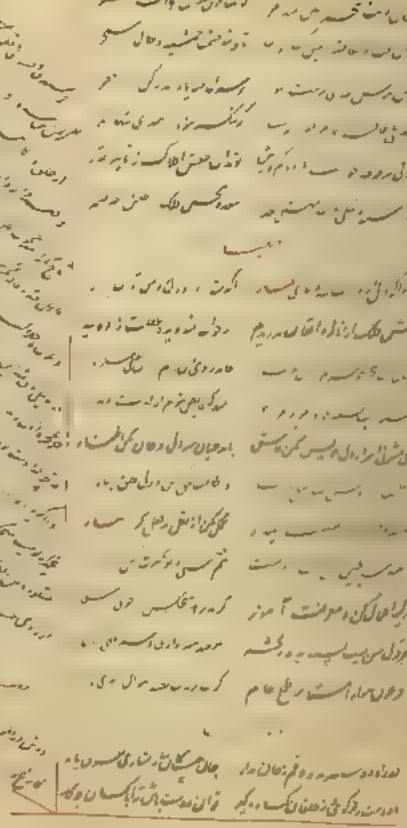

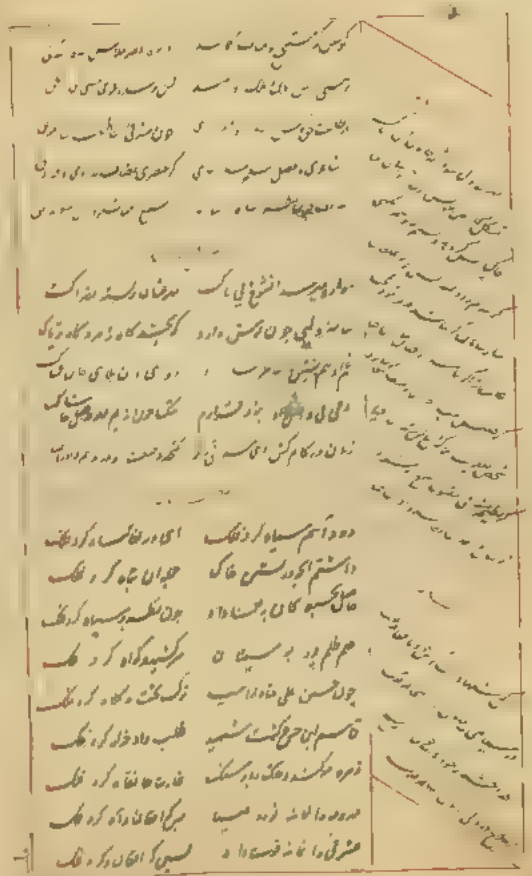

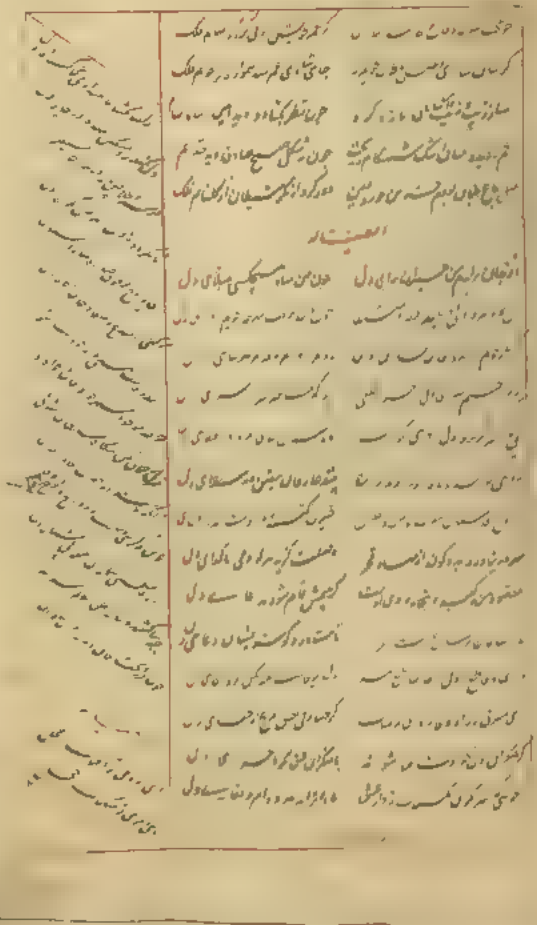

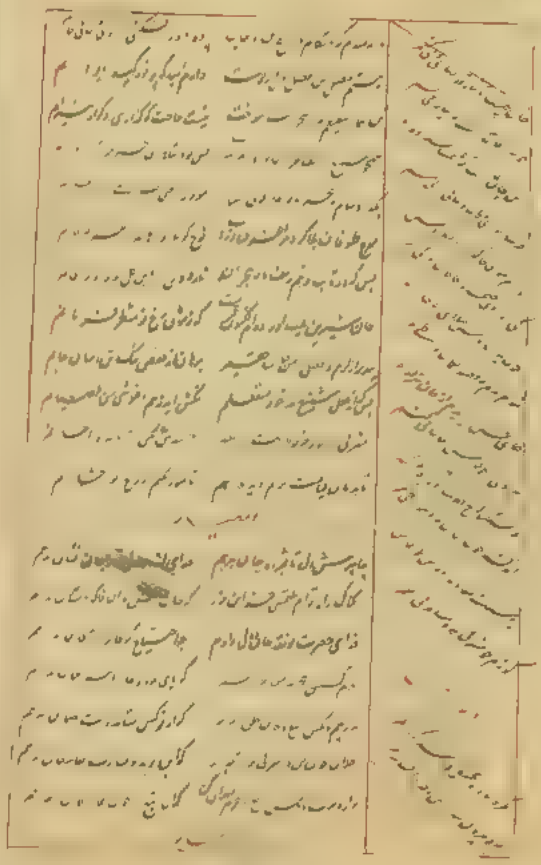

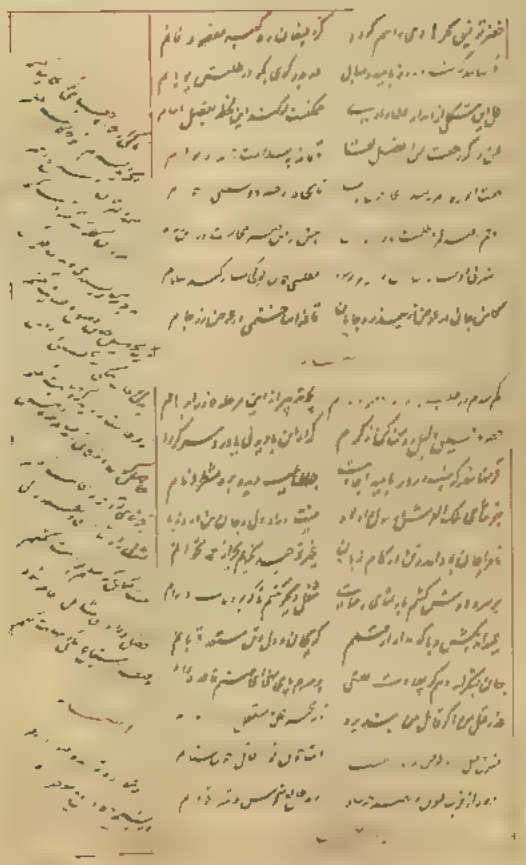

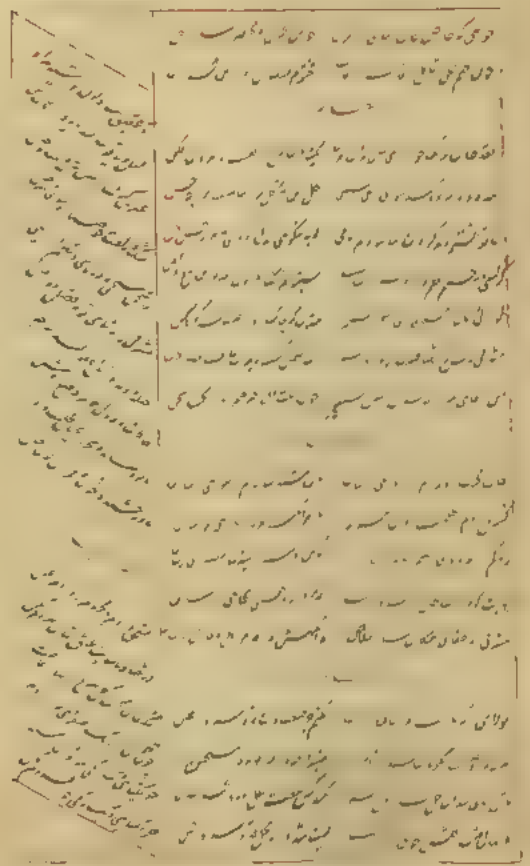

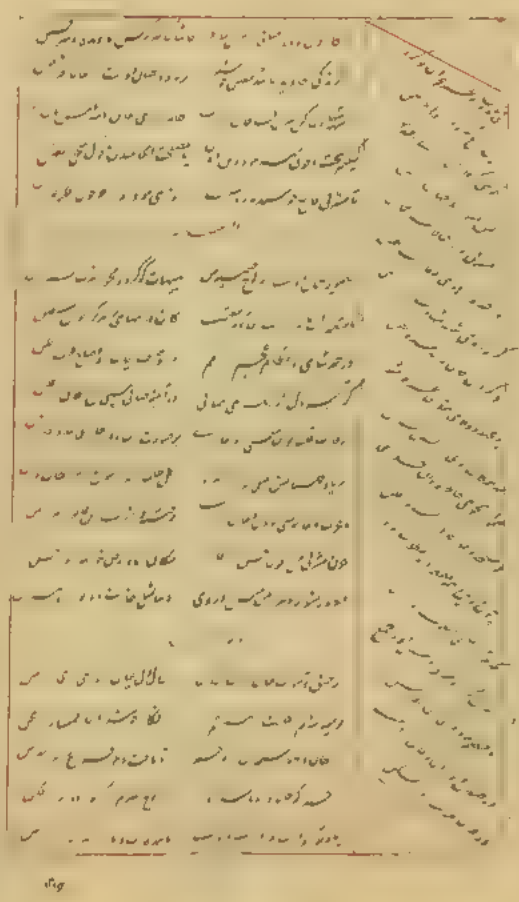

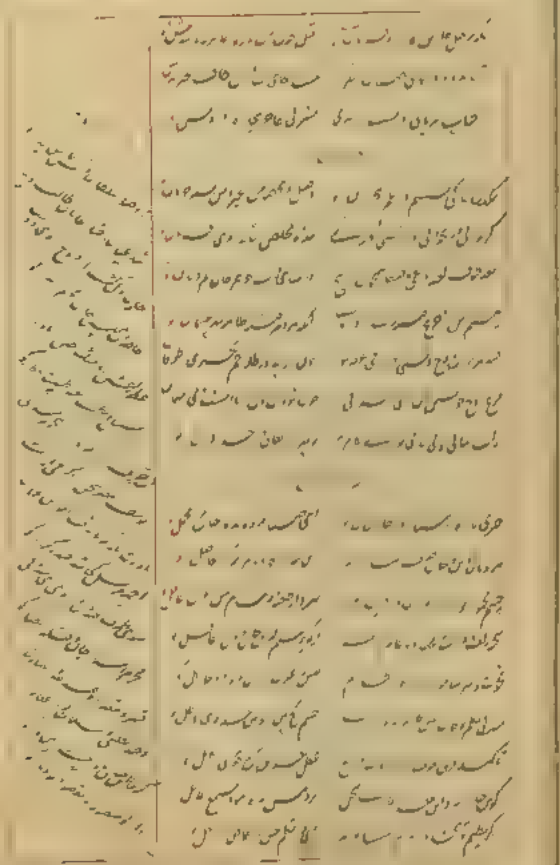

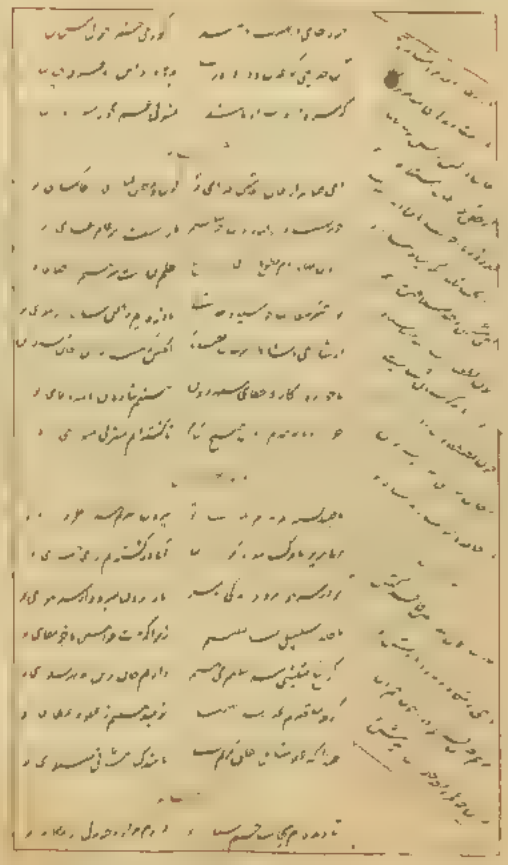

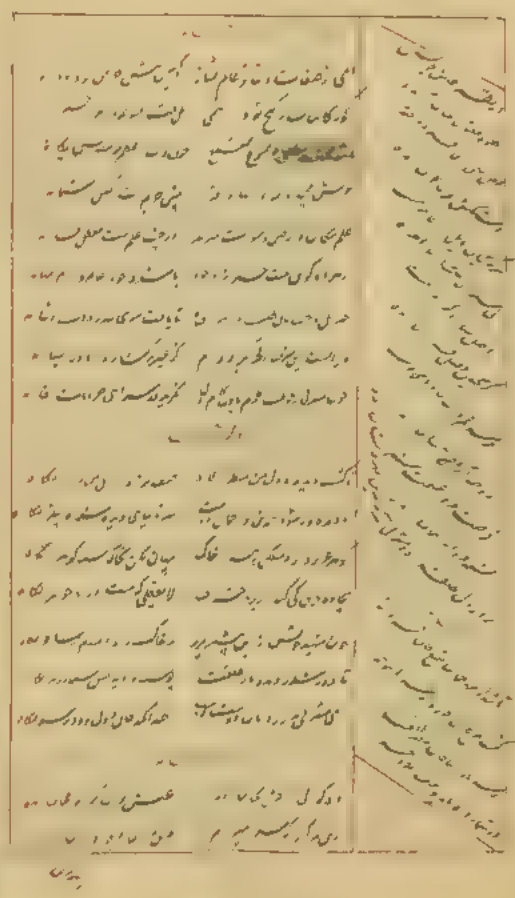

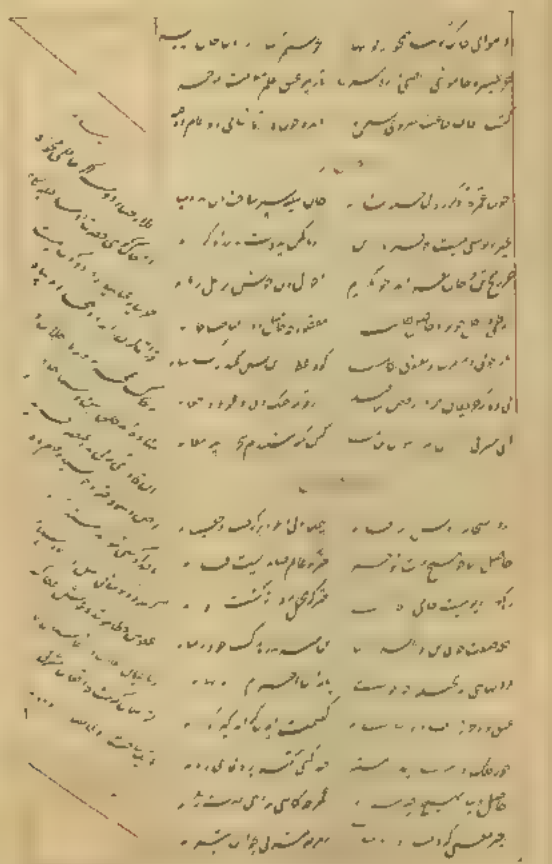

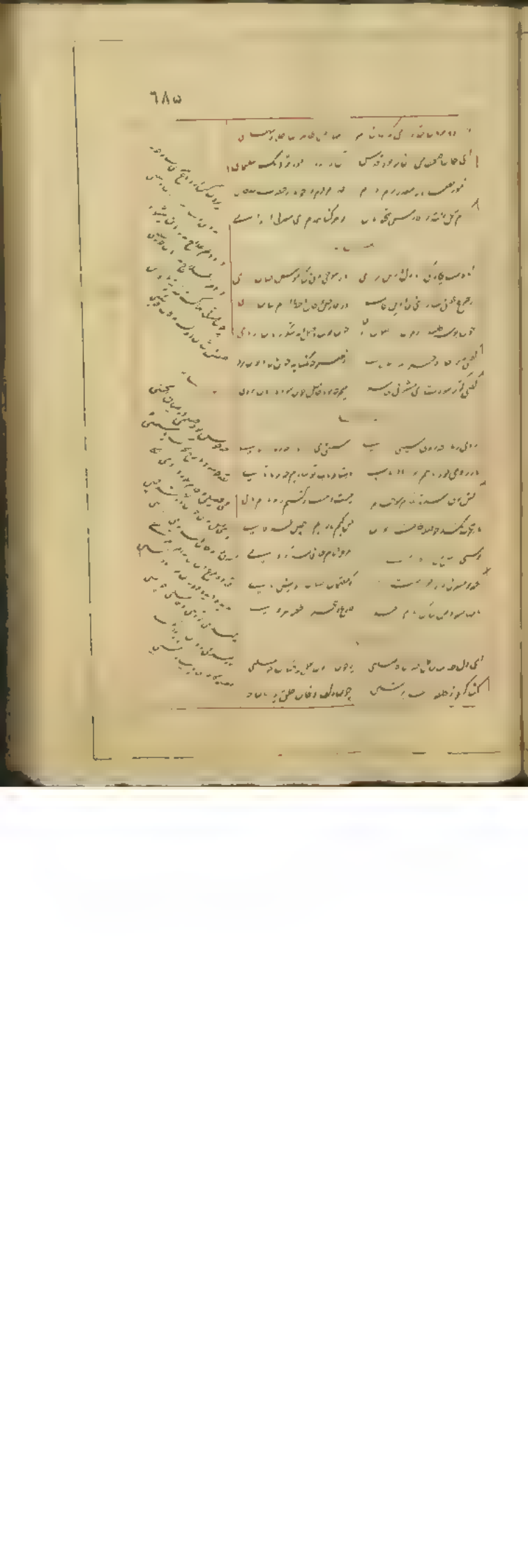

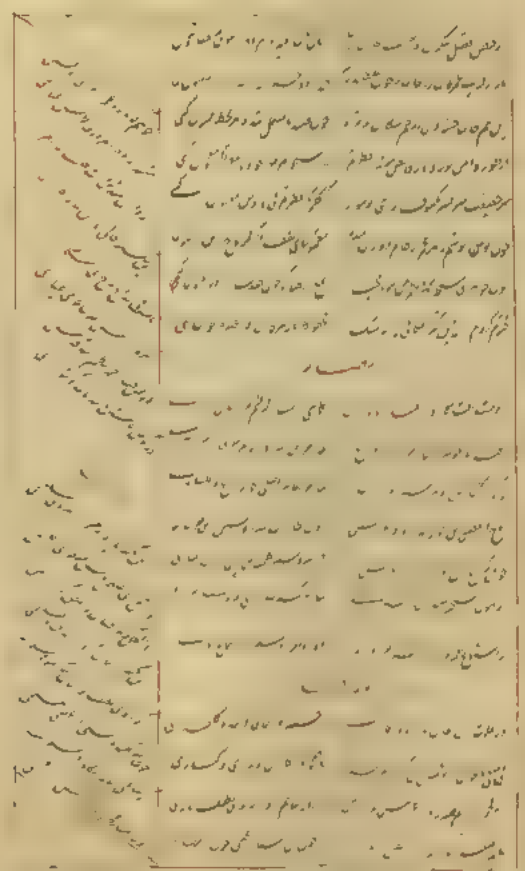

با سگ دوست خویشش کرد هم سر جان و دل من بسته تو کرد هم

الاسبار

از هر دو جان کسل بریدم چو نه زیرا که مدارا و مرا منت نهند
شد دور هزار مرحبا کاهش جان از دور مرا بگرفتند و بستند

دوالیب

ای چون اصل از جای دل و جان شده گر دولت وصل تو دهد باز جانم
خواهی که بهم آزمای بی یکدیگر در وعده وفا و صلت تقصیر نکنم

الاسبار

از وصل تو ای جان جهان خرسندم از وعده و عهد تو دلم پر پندم
از دیده بسی اشک حسرت ریزم تا مشغله لذت دیدار تو نیندم

دوالیب

گر جان بدهم ز دل نخواهم کندن آن به که جدا شوم ز تو وقتی که تنم

الاسبار

از هر دو جهان دلم ز تو خرسندست وز دیدن روی تو مرا پیوندست
گر جان بدهم ز دل نخواهم کندن آن به که جدا شوم ز تو وقتی که تنم

دوالیب

از هر دو جهان دلم ز تو خرسندست وز دیدن روی تو مرا پیوندست

خالی

مطلع بحمل است و مقصود دل — جان نوید وصلت او زده بجوام

الف با

جز صفحه روی تو نکردم بحساب — تو صفحه روی ز کجا دانم و کتاب
ای وای اگر کسی بدهد دل بدست غیر — زنهار اگر کسی بدهد جان بانتخاب

الف با

دانسته ام صفت سوی اهل کمال — الف
جز رو عمل نکرده و نه بی — تا حاصل تمام بی نمود هیچ بی
ای وای اگر کسی بدهد دل بدست غیر — زنهار اگر کسی بدهد جان بانتخاب

الف با

کام دل است کشته بکام دو ابروی — بادم علم ز لطف و جودم دو ابروی
از وصف غنچه لب تو ندانم کرد وی — مقصود دل ز گفت تبسم دو ابروی

دال با الف

جز نام تو مقصود و حسابم نبود — ای هر دو جهان مشغل تو بهم نبود
موجود ز هستی تو هستی دارم — گر نیستی تو وجود من هم نبود

الف با

جان بیدل و دین بیکفایت داری گیرد — آن بر گزاف دین و جان کی پذیرد
گیرا گر کسی ز جان و دین — هان تا چه برد گر جان و دین نپذیرد

الف با

ای بار بیچ بگوی جانان چیستم — زان پیش کز دو عالم جانان نیستم
پنهان ز خلق گر بنالم زیبا بی — تا کی ز دوست پنهان دشمن بی

دال با الف

از بیکسی بیاد تو کاری نکرده ام — تا با غمت بسر نشده ام

ای طوطی دل بوستان نوش طرب — کین مشتهی دل بجستی طرب نیست

الف با

دو دانسته ای دلبر جانی دوستی — گر جان نخواهد جانه دوستی
صد جان فدای تو چو جان من تو — بودی اگر جان من نخواهد جانه دوستی

دال با الف

گفتی مرا کام ز جام دو ران — تسکین دل از دو جام دو یاران
تا دور دو پیمانه دو شفقت — غم حاصل دل بود ام حاصل جان

الف با

علی ز دل بدانست از زخم دو ام — بر جان خود نهاده غم بر غم دو ام
هر چیز که دانی ز نکوئی با دوستی — خوشتر ز وفا نیست ز دوستی با دوستی

دال با الف

در سینه ز مهر علی گنجینه دلی — تا بوده بوی خلد و بهشت عدنی
هر چیز که جز علی و مهر علی است — بادش همه بیخ بر کنند و در بیستی

دال با الف

خواهم که همیشه دل ما شاد بود — هر لحظه ز لطف او مرا یاد بود
هر چند ز حسن خود مرا بی خبرند — جان و دل من همه فدای تو بود

الف با

بگذشت عمر سپار ما جان ز دوری — کز جان ز برای وصل جانان داری
زین بیچ بود کز با وصل است بیچ — وصل جانان و بیچ ایمان داری

الف با

نیست کز تو بیچ بیان دارم بیچ — در ظلمت نکنه و در ایمان داری

کتابخانه مجلس شورای ملی

خشک و تر و بخت و خوی عالم گشتم بیچاره تر از خویش ندیدم بشری

ایضاً

صد بار از این پیش ستم بر جانم چندین که بخوان جود تو مهمانم
در ظل همای مغفرت ده جانم گذار که شیطان ببرد ایمانم

وله ایضاً

دل در بر و قرب او ز جان بگدازد از پای درآید آنکه سر افرازد
در بر گیرد چو جان شیرین خویش آنکس که بعمر و بخت و دولت نازد

ایضاً

از پیچش زلف او رقم در تابست جان و جگرم سرشته در خوابست
از حال دل شکسته کان آگاهست طوفان زده که غرقه در غرقابست

وله ایضاً

تا چند دل و دیده بخون زدارم جان و دل خود ز سر تجرد دارم
بیرون نکنم هوای عشقش از سر تا بر سر آن روم که در سر دارم

ایضاً

از عرق آن نگار دل در تابست باران سرشکم به سیلابست
تا از گل روی تو جدا افتادم در دیده من خوار بجای خوابست

وله ایضاً

تا برد ز من عشق بیکسی دل و قرار گر نالم از این غصه و گریم زار
تا دورم از آن روی مرا این کارست تا جان دارم نباشدم جز این کار

ایضاً

عشق نه از خویش بیگانه کند بس صاحب عقل را که دیوانه کند

جان و دل خلق را بخاک اندازد
آنکس که سر زلف تو ان ترکست

ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]